پیشخوان

تحقیقی نو انجام درباره «جبهه ملی ایران»

تشکل از هم‌گسیخته!

شاهد توحیدی

اثری که هم‌اینک درباره آن سخن می‌رود، آغاز و انجام تشکل موسوم به «جبهه ملی ایران» را کاویده است. سعید صمدی‌پور، نویسنده این کتاب و مرکز اسناد انقلاب اسلامی آن را منتشر ساخته‌است.ناشر در دیباچه‌ای بر این پژوهش، در باب اهمیت موضوع آن چنین آورده است: «برهه‌های مختلف تاریخ ایران شاهد ظهور گروه‌های سیاسی متعدد بوده است که در فرایند تحولات نقش مهمی داشته‌اند. همزمان با جریان ملی شدن صنعت نفت در ایران، جبهه ملی به‌عنوان یکی از تشکل‌های فراگیر به مدد حمایت نیروهای مذهبی توانست نقش ویژه‌ای در تحولات سیاسی آن زمان ایفا کند، اما با آغاز نهضت شگفت‌انگیز امام خمینی و قیام ۱۵خرداد مدارای سیاسی با سران رژیم دیکتاتور پهلوی جای خود را به مبارزه غیرمسالمت‌آمیز و براندازانه داد. در چنین اوضاع و احوالی مجالی برای خودنمایی جبهه‌های ملی چندگانه وجود نداشت. رهبران و اعضای محافظه‌کار جبهه ملی صرفاً درصدد حفظ و ایجاد توازن برای خود در فضای سیاسی کشور بودند و عملاً تأثیری در تحولات نداشتند. با رشد فزاینده انقلاب اسلامی در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ چاره‌ای جز تعامل با امواج انقلابی برای رهبران جبهه ملی باقی نمانده بود. پس از پیروزی انقلاب و اعطای قدرت سیاسی به بازرگان در پست اولین نخست‌وزیر انقلاب اسلامی، جمعی از اعضای جبهه ملی نیز در کابینه حضور یافتند. به مرور زمان هم جبهه ملی و هم لیبرال‌های نهضت آزادی متوجه شدند که قادر به پاسخگویی به نسل انقلابی نیستند، در نتیجه از صحنه سیاست کناره‌گیری کردند، اما جبهه ملی به جای درک درست از شرایط سیاسی کشور و هماهنگی با انقلاب اسلامی راه مخالفت را

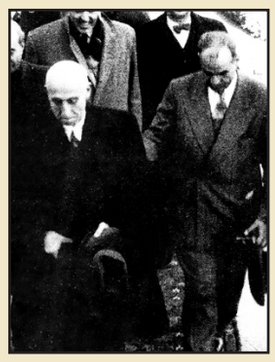

محمدمصدق و حسین مکی از اعضای اولیه جبهه‌ملی ایران

در پیش گرفت و به یکی از گروه‌های جبهه متحد ضدانقلاب در سال ۱۳۶۰ تبدیل شد و در نهایت با رؤیایی سراب‌گونه به مخالفت با لایحه قرآنی قصاص برخاست که از سوی رهبر فرزانه انقلاب حضرت امام خمینی یک گروه مرتد خوانده شد و رو به اضمحلال رفت. در پایان ضمن تشکر از آقای سعید صمدی‌پور مؤلف محترم این کتاب، از زحمات آقایان دکتر اکبر اشرفی، معاون محترم پژوهشی، علی کردی مدیر محترم بخش تحقیق و ابوالفضل صدقی و محمدرضا طاهری‌مقدم، مدیر و کارشناس محترم گروه تاریخ و روابط خارجی و نیز از همکاران محترم معاونت انتشارات قدردانی می‌شود.»

سعید صمدی‌پور، مؤلف اثر نیز در مقدمه خویش، در باب چند و چون تنظیم و تبویب این اثر چنین نگاشته است: «ملی‌گرایی و علاقه‌مندی به میهن و سرزمین، از آغاز تاریخ مورد توجه انسان بوده است، اما در دوره معاصر این امر به صورت یک ایدئولوژی درآمده و گاهی به صورت افراطی مورد توجه متفکران و اندیشمندان قرار گرفته است. این اثر بر آن است تا علل شکل‌گیری جبهه ملی در ایران را بررسی کند و به رابطه این جبهه با رهبران مذهبی و توده مردم بپردازد. گرچه محدوده زمانی این پژوهش از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۶۰ می‌باشد، اما ملی‌گرایی در ایران در دوران گذشته و فعالیت جبهه ملی پس از سال ۱۳۶۰ نیز مورد توجه قرار خواهد گرفت. در بخش اول ابتدا مفاهیم اصلی از قبیل تعریف ملی‌گرایی، تاریخ ملی‌گرایی، اسلام و ملی‌گرایی و ملی‌گرایی در ایران و در ادامه تشکیل اولین جبهه ملی تا حوادث ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بررسی می‌شود. در بخش دوم به اقدامات جبهه ملی پس از کودتای ۲۸مرداد، نهضت مقاومت ملی، جبهه ملی دوم و جبهه ملی سوم پرداخته شده است. در بخش سوم جبهه ملی ایران از انقلاب اسلامی تا فروپاشی، تحت‌عنوان نحوه تشکیل جبهه ملی چهارم، جبهه ملی و دولت موقت و علل ناکارآمدی جبهه ملی بررسی شده است. در پایان نیز مواضع و دیدگاه‌های جبهه ملی ایران و مباحث مهمی چون جبهه ملی و سکولاریسم، لیبرالیسم اقتصادی و بازار آزاد، انقلاب اسلامی و ملی‌گرایی از دیدگاه امام خمینی(ره) مورد توجه قرار گرفته است.»

۱۳۴۲، دادگاه اعضای مؤتلفه اسلامی، شهید صادق امانی نفر اول از راست

سیره شهید حاج صادق امانی در آئینه روایت همسر و فرزند

رازهای فرماندهی «عملیات بدر»

احمدرضا صدری

روزهایی که بر ما می‌گذرد، مصادف است با سالگرد شهادت حاج صادق امانی و یارانش که در دوران غربت مبارزه و در عملیاتی موسوم به «بدر»، ایمان و آرمان ملت ایران را فریاد زدند. هم از این روی و در نکوداشت خلوص، مجاهدت و شهادت امانی بزرگ، شمه‌ای از خاطرات همسر و فرزندش را به شما تقدیم می‌داریم. امید آنکه تاریخ‌پژوهان و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

سیده‌زینب لاجوردی، همسر شهیدصادق امانی: او اولین مرد دنیا بود!

بانو سیده‌زینب لاجوردی، همسر صبور و مقاوم شهیدصادق امانی است. او در بدو بیان خاطرات خویش از شهید، ماجرای ازدواج خویش را به شرح ذیل روایت می‌کند: «ازدواج ما بر اثر دوستی مرحوم حاج‌آقا صادق امانی و اخوی‌هایم انجام شد. آنها به مسجد شیخ‌علی در خیابان مولوی می‌رفتند و آنجا درس می‌خواندند. حاج‌آقا هم در آنجا مسائل دینی می‌گفتند و برای جوان‌ها سخنرانی می‌کردند. به‌طور مشخص دو نفر از اخوی‌هایم در مسجد شیخ‌علی پیش حاج‌آقای شاهچراغی درس می‌خواندند. از آن طریق، اخوی‌ها حاج‌آقا را می‌شناختند. بعد از آن دوره، هفته‌ای دو بار در منزل ما جلسه بود. همه دوستان اخوی‌هایم، برای صحبت و کارهای اجتماعی به آن جلسه می‌آمدند. از آن دو شب، یک شب جلسه خصوصی بود که حاج‌آقا با آنها بودند. شب دیگر جلسه عمومی بود. در آن دوره، مدام به حاج‌آقا می‌گفتند: همسر اختیار کنید. هر جا خواهر و دختر خواهرشان، خانم اسلامی، می‌رفتند، موارد را نمی‌پسندیدند! تا اینکه برنامه به اینجا رسید. وقتی آمدند روزی بود که من روزه بودم و رفته بودم کلاس و عربی می‌خواندم. همشیره بزرگم آمدند، مرا صدا کردند و آمدیم خانه. من هم با همان لباسی که کلاس بودم، بالا رفتم. آبان، آذر و هوا خیلی سرد بود. نشستم. آنها صورت دختری را که می‌پسندیدند، می‌بوسیدند! دختر خواهرشان هم بلند شدند و مرا بوسیدند. به‌هرحال قسمت شد که با حاج‌آقا ازدواج کردیم. فکر می‌کنم ایشان غیر از علما، اولین مرد دنیا بود! الان ۵۵ سال است که ایشان شهید شده‌اند، اما با کسالت‌هایی که دارم، به پسرم گفته‌ام: تا نفس دارم، حتی اگر روی تخت بیمارستان هم بودم، شب سال بابایتان باید مرا ببرید تا در مراسمش شرکت کنم! گفت به چه دلیل؟ گفتم به دلیل اینکه او برای خدا رفت. من هم تا نفس دارم، می‌خواهم با او و یاد او باشم. علاوه بر این، درست است شما بزرگ‌ترهای دیگری داشتید، اما من به پدرتان قول دادم تا زمانی که زنده هستم، با شما دو تا بچه‌ام باشم.»

می‌گفت خدایا! اولاد صالح و شهادت قسمت من کن!

سیره شهیدصادق امانی و آمال و آرمان‌هایش، در زمره مدخل‌های شاخص به شناخت او هستند. همسر او در ادامه بیان خاطراتش، خصال و آرزوهای آن بزرگ را اینگونه تشریح می‌کند: «از نظر اخلاق و رفتار خوب با خانواده‌شان، واقعاً تک بودند. ما چهار جاری در یک خانه بودیم. هر چهارتایمان را مثل هم می‌دیدند. هیچ‌وقت جلوی آنها مرا بالاتر نمی‌دانستند. هر وقت هر جا بودیم، اگر ایشان نشسته بودند، جلوی مردم چه یک نفر چه صد نفر، جلوی پایم بلند می‌شدند! واقعاً از همه نظر یک مرد باخدا بود. فکر، ذکر و همه چیزش صبحش ترک نمی‌شد. همیشه هم وقتی می‌خواندند، دست‌ها را بلند می‌کردند و می‌گفتند: خدایا! اولاد صالح و شهادت قسمت من کن! این دعای همیشگی‌شان بود.»

قبل از اعدام منصور، دفتر خاطرات خود را خاک کرد!

همسر شهیدصادق امانی در میان خاطرات خویش، شبی را به یاد می‌آورد که به اتفاق همسرش به دفن دفترچه خاطرات ایشان پرداخته است، دفترچه‌ای که با تمام ارزش، دیگر بازیابی نشد. او دراین‌باره نقل می‌کند: «درباره تصمیم‌شان، نکاتی را بیان می‌کردند، اما اسم کسی را نمی‌آوردند. می‌دانستند که من جوری هستم که حتی به خواهر و مادر خودم این حرف‌ها را نمی‌زنم. از من خاطر جمع بودند، چون رازدار بودم. خاطرم است دفتر خاطراتی داشتند که از جوانی‌شان خاطراتشان را می‌نوشتند. یک شب با هم ساعت دو نصف شب بلند شدیم. آن موقع همه جا برق نبود. خانه ما از خانه‌های قدیمی بود. برای زیرزمین پله می‌خورد. با هم رفتیم زیرزمین. کبریت را دستم گرفتم و با هم پایین رفتیم. مدام کبریت می‌زدیم و سوخته‌هایش را هم قایم می‌کردیم. سوخته کبریت‌ها را در جیب حاج‌آقا می‌ریختم که آثارش در مسیر نباشد. زیرزمین ما خاکی بود. آنجا را کندیم. دفتر خاطراتشان را آنجا خاک کردند و گفتند: اگر یک وقتی عده‌ای در این زیرزمین ریختند و گفتند: این چاله برای چیست؟ بگو من خبر ندارم؛ چیزی را که نمی‌دانم چه بگویم؟... البته ممکن است چیز دیگری هم در آن زیرزمین خاک کرده بودند. در آستانه انقلاب، برادرشان حاج‌آقا هاشم از زندان آزاد شدند. با ایشان و سایر اعضای خانواده به زیرزمین رفتیم. بچه‌ها گفتند: عموا ما خاک اینجا را برداشتیم؛ همه را بیرون ریختیم، اما چیزی ندیدیم! آن موقع کیسه پلاستیکی خیلی کم بود، اما حاج آقا آن شب، آن نوشته‌ها را در آن کیسه پلاستیکی گذاشته بودند؛ چون کاغذ و دفتر که خاکند دیگر، آنجا هم رطوبت داشت و در کیسه پلاستیکی گذاشتیم که خراب نشوند. اگر چند سال زودتر از انقلاب رفته و آنجا را کنده بودیم، شاید می‌توانستیم آنها را از خاک بیرون بیاوریم. دفتر را پیدا نکردیم. از وقتی وارد فعالیت‌های اجتماعی شده بودند، تمام خاطراتشان را نوشته بودند. مطالب خیلی جالبی در آن دفتر بود.»

اگر به خانه ریختند، هیچ نترسید!

شهیدحاج‌صادق امانی در واپسین دیدار با همسرش و پیش از اعدام انقلابی حسنعلی منصور، از همسرش می‌خواهد که هماره مقاوم باشد و از هجمه و اشتلم دشمن نهراسد: «به من گفتند: من و هاشم‌آقا می‌خواهیم دو، سه روز از خانه بیرون برویم. می‌ریزند خانه‌مان و اینجا را محاصره می‌کنند. اگر ریختند و خانه را محاصره کردند، هیچ نترسید، مثل مردها قرص و محکم باشید. هر چه از تو پرسیدند: بگو من هیچی نمی‌دانم!... همانجا هم آن قول را به ایشان دادم. برادرشان حاج‌آقا سعید - خدا رحمتشان کند - صبح که می‌خواستند بروند، می‌گفتند: بچه‌ها را - هیچ‌وقت اسم نامحرم را نمی‌آوردند - گفتند: بچه‌ها را، قاسم‌آقا اینها را هم ببر خانه پدرشان! من هم گفتم: حاج‌آقا گفته است که همین‌جا بمانید؛ من از اینجا هیچ‌جا نمی‌روم!... من و همسر هاشم‌آقا، دو تا جاری کنار هم بودیم. البته حیاط من جدا بود. در آن دوره دخترم کوچک بود و او را در گهواره می‌گذاشتم، گهواره بچه‌ام را به آنجا بردند و گذاشتند. همه وسیله‌های اولیه‌ام را در اتاق هاشم‌آقا گذاشتند. من هم تا غروب پیش مادرشان زیر کرسی بودم. جاری‌ها همه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. من می‌دانستم که می‌ریزند به خانه‌مان، اما به هیچ کدام از اینها ماجرا را نگفتم. نه مردها می‌دانستند و نه خانم‌ها!»

واپسین دیدار

به خانواده شهیدصادق امانی، اجازه حضور در دادگاه داده نمی‌شد. همسر و فرزندان خردسال وی، تنها یک بار توانستند از نزدیک با وی دیدار کنند. همسر او پس از سپری شدن نزدیک به شش دهه، داستان آن دیدار را اینگونه به تاریخ سپرده است: «خبر که می‌شدیم دادگاه است، می‌رفتیم. ساختمان آنجا، به قول قدیمی‌ها بالایش دفتر و دستک و این چیزهایشان بود. اینها را می‌بردند به زیرزمین‌های ساختمان! اول یک‌سری از آنها بازجویی می‌کردند که خبر می‌آورند حاج‌آقا، مرحوم بخارایی و دیگران، همه چیز را راست می‌گفتند. تنها در مورد گرفتار شدن دیگران تحفظ داشتند و برخی از کارهای کسان دیگر را هم به گردن می‌گرفتند! این‌جوری می‌گفتند. ما این طرف دادسرا به فاصله کم بودیم که در همین فاصله، نظامی‌ها وسط ما ایستاده بودند که یک وقت نرویم و به اینها نزدیک نشویم. ماشین را دم در زیرزمین نگه می‌داشتند. اینها پایین می‌رفتند و ما می‌دیدیمشان؛ یعنی اینقدر کم می‌دیدیمشان. وقتی آنها را می‌آوردند بالا که ببرند دفتر، باز از دور معلوم بودند. در همین حد. تا اینکه سه تا دوشنبه منتهی به شهادتشان، به ما ملاقات دادند. من، پسر و دخترم می‌رفتیم. دخترم تقریباً شش، هفت ماهه بود که مادرم بغلش می‌کرد و به دادگاه می‌آوردش. قاسم‌آقا دو سال و نیمه بود که از پنجره بالا می‌رفت. قاسم‌آقا خیلی به پدرش علاقه داشت. پشت پنجره می‌ایستاد و می‌گفت بابایی! غذا داری بخوری؟ حاج‌آقا جواب می‌داد باباجون! بهترین غذا اینجاست! قاسم‌آقا می‌گفت رختخواب داری بخوابی؟ حاج‌آقا می‌گفت بهترین رختخواب‌ها اینجاست! هر چه می‌گفت، می‌گفت بهتر و خوب‌ترش اینجاست. حاج‌آقا به قاسم‌آقا می‌گفت برو پیش مامانت، مرد مامانت بشو تا من بیایم! دوشنبه آخر که شد، به حاج‌آقا گفته بودند ملاقات خصوصی داری! نه من می‌دانستم نه حاج‌آقا می‌دانست. از پنجره که رفته بودند، آنها در یک اتاق تاریک، با نور کم برده بودند. البته دیگر میانمان میله نبود. دو افسر ایستاده بودند. خودم و بچه‌ام را چند جا تفتیش کردند. آنجا که رفتیم، در را که باز کردیم، به محض اینکه قاسم‌آقا بابایش را دید، دوید بغل پدرش! افسر او را گرفت. بچه به‌قدری گریه کرد که با زور او را به بابایش دادند! صدیقه‌جان، دخترخانمشان را - که هفت‌ماهه بود - از من گرفتند دو تا ماچش کردند و دوباره به من دادند. آن ملاقات نزدیک اول و آخرمان بود!»

> **فرزند شهید صادق امانی: «رفتار دوستان پدر برای من این ذهنیتی را ایجاد می‌کرد که به شخصی وابسته هستم که شناخت عمیقی از اسلام ناب محمدی داشته و در راهی قدم گذاشته که همه چیزش را وقف اجتماع و مردم کرده است. یک روز رادیو بدون اینکه بداند صدا متعلق به کیست، نوار دفاعیات ایشان در بیدادگاه رژیم شاه را پخش کرد. ایشان در آن نوار مطالبی را گفتند که خلاصه‌ای از یک مانیفست منسجم، در مقابله حق و باطل است»**

> **همسر شهید صادق امانی: «از نظر اخلاق و رفتار خوب با خانواده‌شان، واقعاً تک بودند. اگر ایشان نشسته بودند، جلوی مردم چه یک نفر چه صد نفر، جلوی پایم بلند می‌شدند! واقعاً از همه نظر یک مرد باخدا بود. فکر، ذکر و همه چیزش خدا بود. هیچ‌وقت زیارت عاشورای صبحش ترک نمی‌شد. همیشه هم وقتی می‌خواندند، دست‌ها را بلند می‌کردند و می‌گفتند: خدایا! اولاد صالح و شهادت قسمت من کن! این دعای همیشگی‌شان بود»**

قاسم امانی: پدرم هزاران حدیث را در حافظه داشت!

قاسم امانی، فرزند بزرگ شهید صادق امانی است. او به گاه شهادت پدر خردسال بوده است. با این همه تأثیر و روابط اجتماعی پدر، به قدری عمق و گستره داشته که هم‌اینک ذهن و ضمیر او، آکنده از خاطرات وی باشد: «ما چون در یک خانواده مذهبی، انقلابی و ولایتمدار بزرگ شدیم و همچنین چون عمو و دایی و اقوام ما همواره در زندان بودند، از همان کودکی از مرحوم امام راحل(ره) - که آن زمان آیت‌الله خمینی نامیده می‌شدند - و از حرکت و نهضت ایشان شناخت داشتیم و فعالیت‌های مذهبی مبارزاتی در ذهن ما شکل می‌گرفت. در میان دوستان و آشنایان، از پدر بزرگوارم شهیدحاج‌آقا صادق امانی، تعریف‌های عجیبی می‌شد. خود ایشان هم در مدح و مرثیه ائمه اطهار(ع) و انقلاب و نهضت امام، اشعار فراوانی داشتند و از این رهگذر می‌شد شخصیت و روحیات ایشان را بهتر شناخت. در سال‌های پیش مجموعه این اشعار چاپ شدند. مجموعه اینها، این ذهنیت را در انسان ایجاد می‌کرد که با یک شخص بسیار فاضل، با مطالعه و نکته‌سنج مواجه هستیم. ایشان چندین هزار حدیث را از حفظ بودند و با اینکه در بین ۱۰، ۱۱ برادر کوچک‌ترین آنها بودند، بقیه برادرها به دلیل تسلط ایشان بر مبانی دینی و آیات و روایات و احادیث، به ایشان احترام خاصی می‌گذاشتند و به او مراجعه می‌کردند. ایشان وقتی می‌خواستند نظری بدهند، معمولاً به یک روایت یا حدیث استناد می‌کردند و براساس آن تصمیم می‌گرفتند.»

دفاعیات پدر در دادگاه، مانیفست مواجهه حق با باطل بود

همانگونه که اشارت رفت، دوستان شهیدصادق امانی، راویان خصال و مکانت پدر برای فرزندش بوده‌اند. آنان در طول سال‌ها مراوده با ایشان، شناختی اینچنین برای قاسم امانی رقم زده‌اند: «من سه سال بیشتر نداشتم که پدرم شهید شدند. پدرم بازاری بودند، ولی در طیف‌های مختلف اجتماعی دوستانی داشتند؛ به همین دلیل از شش سالگی، اطلاعات فراوانی از دوستان و آشنایان پدرم درباره ایشان کسب کردم؛ از جمله، ایشان دوستی به نام آقای دکتر هوشمند داشتند که آدم فوق‌العاده‌ای بود. ایشان و دوستانشان، خانواده‌های مذهبی و مبارز را جمع می‌کردند و جمعه‌ها به اردو می‌بردند. دوستان پدرم به دلیل علاقه فراوانی که به حاج‌آقا صادق داشتند، برنامه‌هایی را ترتیب می‌دادند و در بسیاری از آنها، ما را دعوت می‌کردند. تمام اینها برای انسان ذهنیتی را ایجاد می‌کرد که به شخصی وابسته است که شناخت عمیقی از اسلام ناب محمدی داشته و در راهی قدم گذاشته که همه چیزش را وقف اجتماع و مردم کرده است. یک روز رادیو بدون اینکه بداند صدا متعلق به کیست، نوار دفاعیات ایشان در بیدادگاه رژیم شاه را پخش کرد. ایشان در آن نوار مطالبی را گفتند که می‌شود گفت خلاصه‌ای از یک مانیفست منسجم، در مقابله حق و باطل است.»

عمل به تکلیف به رغم بی‌علاقگی به اقدام نظامی

بسا دوستان شهید صادق امانی بارها اذعان داشته‌اند که وی از سر ادای تکلیف شرعی، به عملیات اعدام حسنعلی‌منصور سوق یافت. او در طول حیات خویش بیشتر رویکرد فرهنگی داشت و بیشتر به تعلیم و تعلم معارف دینی پرداخته بود. قاسم امانی دراین‌باره می‌گوید: «بعد از جریان کاپیتولاسیون که حضرت امام فرمودند: مسلمان نیست کسی که ساکت بنشیند؛ مسلمان نیست کسی که فریاد نزند. استنباط شهیدمطهری، شهیدبهشتی و بسیاری از بزرگان دیگر این بود که امروز دیگر تظاهرات و اعتراضاتی از این نوع در جو سنگین خفقانی که رژیم درست کرده است، فایده و تأثیری ندارد و به جایی نمی‌رسد و صدا باید از لوله اسلحه بلند شود؛ مخصوصاً که تجربه دوران نهضت ملی و فدائیان اسلام هم دراین‌باره وجود داشت که شهید نواب و دوستانشان توانسته‌اند با چند ترور، حرف ملت را به کرسی بنشانند که صنعت نفت باید ملی بشود، در نتیجه هیئت مؤتلفه هم به این نتیجه رسیدند که حالا هم باید از رژیم زهرچشمی گرفته شود. آنها در آن موقع، شورای فقهایی متشکل از چهار فقیه داشتند که ناظر بر کارهای جمعیت بودند. با این همه به سراغ مراجع هم رفتند و حکم گرفتند. برداشت من این است که حضرت امام در مسیر نهضت، با کارهای مسلحانه مخالف بودند، ولی وقتی جریان نهضت به مسیری رفته بود که آدمی مثل شهیدحاج‌صادق امانی با آن سوابق و جایگاه علمی و دینی به این نتیجه رسیدند که باید این کار را انجام دهند، طبعاً آن مخالفت سابق را نداشتند. ایشان و دوستانشان برای نهضت، مهره‌های وزین و بازوهایی قدرتمند برای حضرت امام بودند و ایشان دلشان نمی‌خواست اینها درگیر شوند یا به زندان بیفتند، ولی با همه این احوال مجبور شدند که در آن دوره، یک تصمیم قاطع و انقلابی بگیرند. در آن موقع خیلی بحث شد که چه کسانی می‌توانند برای چنین اقدام حادی، یک گروه مسلح تشکیل بدهند و این حرف را به کرسی بنشانند. مرحوم حاج‌آقا صادق امانی آدمی بود که از شدت رقت قلب، جلوی روی ایشان یک مرغ را هم نمی‌توانستند بکشند و ایشان حاضر نبود حتی به یک مورچه هم آزاری برسد، ولی در این شرایط به شخصه وارد میدان می‌شود و مسئولیت این حرکت را به عهده می‌گیرد و از صفر تا صد آن را مدیریت می‌کند و با تمام آن حالت دلسوزی و رأفتی که داشت، در اعدام انقلابی منصور نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا می‌کند. ایشان بسیاری از آشناها و عموزاده‌ها را می‌بردند و آموزش نظامی و تیراندازی می‌دادند، درحالی که این نوع فعالیت‌ها اصلاً با روحیه ایشان سازگار نبود. خیلی‌ها در ابتدا می‌ترسیدند و می‌گفتند: اصلاً این نوع کارها به این آدم نمی‌آید، ولی بعداً متوجه می‌شدند وقتی قرار باشد ایشان برای اعتقاد و دین خود کاری بکند، وجه دیگری از شخصیت ایشان بروز می‌کند.»

محنت‌های دوران بدون پدر

خاندان شهیدصادق امانی در پی اعدام انقلابی حسنعلی منصور و در پی آن شهادت او، دشواری‌ها و محنت‌های فراوانی را متحمل گشتند. شمه‌ای از این دوران پررنج، در خاطرات قاسم امانی به شرح ذیل آمده است: «ما برای اینکه یک مقدار از فشارهای ساواک کم کنیم، دو سه سالی رفتیم قزوین و در آنجا زندگی کردیم، ولی در قزوین هم که تصور می‌کردیم کسی ما را نمی‌شناسد، در مدرسه کسی حق نداشت با من بازی کند و حتی در زنگ ورزش به من دستور داده بودند روی پله‌ای بنشینم و از جایم تکان نخورم! آن موقع من کلاس چهارم ابتدایی بودم. چنین شرایط سنگینی را به ما تحمیل می‌کردند. انگار که ما جذام داشتیم و حتی اجازه نمی‌دادند بچه‌های همسن و سال با ما بازی کنند! از این نوع فشارها و آزارهای روحی فراوان‌اند. حتی یادم است حدود ۱۴ سال داشتم و کتانی پوشیده بودم و در خیابان راه می‌رفتم که مرا دستگیر کردند و بردند بالای یک ماشین و کلی کتک زدند که چرا کتانی پوشیده‌ای؟ کتانی پوشیدن جرم بود. با اینکه من یک بچه ۱۴، ۱۵ ساله بودم و کاری هم نمی‌کردم، با این همه از کفش کتانی من هم نمی‌گذشتند! ما همیشه عکس شاه را از اول کتاب‌های درسی‌مان می‌کندیم! پسرعمویی داشتم که کتابش را جلد کرده و عکس شاه را زیر مشمای جلد گذاشته بود. از او پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟» گفت: «بس که شاه را دوست دارم، این کار را کردم که عکس شاه نو بماند!» گفتند: «اینطور نیست؛ ما خانواده شما را می‌شناسیم. تو از قصد این کار را کرده‌ای!» و چون سنش زیر ۱۸ سال بود، او را به کانون اصلاح و تربیت بردند و آنقدر اذیتش کردند که این نوجوان مشکل روحی و روانی پیدا کرد. برادرش مصطفی امانی هم بعدها شهید شد. دایی‌هایش با ارتباطاتی که با ساواک و جاهای دیگر داشتند، بالاخره او را از بازداشت بیرون آوردند و از همان کودکی به امریکا رفت؛ چون خانواده‌اش تعهد دادند اگر از زندان آزاد شود، او را به خارج از کشور ببرند! او هم رفت و گمانم در این ۵۰سال، فقط یکی دو بار به ایران آمده باشد. در چنین شرایطی، خانواده‌هایی که حتی اندکی مذهبی و انقلابی بودند، دچار چنین دردسرهایی می‌شدند.»